

خلاصه کتاب جمهور افلاطون

کتاب اول: شروع کتاب شباهت زیادی به شروع یک رمان دارد. سقراط به همراه گلاوکن به مراسم جشن می‌رود تا قربانی‌اش را تقدیم خدایان کند. در راه بازگشت، غلام پولمارخوس دنبالش می‌آید و می‌گوید که اربابش از سقراط می‌خواهد شب را در خانه او بماند. سقراط و گلاوکن قبول می‌کنند و با هم به خانه پولمارخوس می‌روند. آن‌جا با پدر صاحب‌خانه، سفالوس، ملاقات می‌کنند. سقراط مدتی با او خوش و بش می‌کند و پیرمرد چند جمله‌ای درباره پیری و فواید ثروت در دوران کهن‌سالی و نظایر آن حرف می‌زند. سقراط می‌نشیند و گوش می‌دهد، و جدلی با پیرمرد آغاز نمی‌کند. بعد پیرمرد برای انجام کاری بیرون می‌رود، و در این لحظه است که سقراط ناگهان با پرسش «عدالت چیست؟» به جان صاحب‌خانه‌اش، پولمارخوس، می‌افتد.

افلاطون به دقت زمینه را می‌چیند، شخصیت‌هایش را با ترفندهایی که اهالی ادبیات بهتر می‌شناسند معرفی می‌کند و جا می‌اندازد. بعد بحثی درباره پیران و ثروت در دوران پیری درمی‌گیرد که بحث ملایمی است و چندان حساسیت‌برانگیز نیست. این بحث حکم سرگرم کردن خواننده را دارد، و بعد از آن بحث اصلی آغاز می‌شود، بحثی که تا پایان کتاب به اشکال مختلف ادامه می‌یابد.

سقراط طبق معمول با یک پرسش آغاز می‌کند، و میزبانش از قول متفکری به نام سیمونیدس پاسخ می‌دهد که «عدالت عبارت از این است که شخص دینی را که به دیگران دارد ادا کند.» تعریفی کلی و تا حدی مبهم، که خوراک خوبی برای سقراط شکاک و حقیقت‌طلب فراهم می‌آورد.

سقراط، چه در جمهور و چه در مکالمات، نشان می‌دهد که علاقه زیادی به آوردن مثال دارد. در واقع نحوه فکر کردن او مبتنی بر مثال‌هاست. او متفکری است که به نوعی حکم انگل را دارد: سقراط اهل ساختن مفهوم نیست، مثل ویروسی به جان مفاهیمی می‌افتد که دیگران ساخته‌اند، و از این روش پیچیده است که «فکر می‌کند.» خود او با توافقی ظاهری بارها به این خصلت خویش اشاره می‌کند و به ظاهر تأسف هم می‌خورد، اما نکته در این است که هیچ‌گاه روش‌اش را تغییر نمی‌دهد. روش او به روش سفسطه سفسطاییان بی‌شباهت نیست، فرق سقراط با سفسطاییان اما در این است که سقراط به «حقیقت» باور دارد.

سقراط مثال شخصی را می‌آورد که اسلحه‌ای را به کس دیگری قرض داده و دچار اختلال مشاعر شده است. طبق تعریف سیمونیدس، آیا کسی که اسلحه را قرض گرفته باید آن را به دست دیوانه‌ای پس بدهد که صلاحیت نگه داشتن‌اش را ندارد، و ممکن است دست به قتل نفس بزند، و به این ترتیب دین خود را

ادا کند؟ پاسخ صاحب‌خانه مسلماً منفی است. صاحب‌خانه تفسیر دیگری ارائه می‌کند، این‌که فرد عادل آن است که به دشمنان بدی و به دوستان نیکی کند. سقراط دوباره به جان این تعریف می‌افتد، با مثال‌های دیگری سست و سطحی بودن‌اش را نشان می‌دهد، و بحث را به فواید عدالت می‌کشاند، و کار را به جایی می‌رساند که این تعریف از عدالت را با تعریف هومر از شخصیت محبوب‌اش در اودیسه قیاس می‌کند، که به عنوان ستایش درباره‌اش گفته بود: در دزدی و سوگند به دروغ گفتن سرآمد مردمان بود. میزبان، که کاری جز جواب دادن به سؤالات سقراط نکرده است، به زانو درمی‌آید و تعریف‌اش را تغییر می‌دهد، و باز با سؤالات بنیادین سقراط مواجه می‌شود و در نهایت چیزی برای دفاع ندارد.

در این لحظه تراسیماخوس، که خود معلم فلسفه است، قدم به میدان می‌گذارد. او به روایت افلاطون، مثل «حیوانی درنده» وارد صحنه می‌شود، و به شدت به روش سقراط حمله می‌کند. تراسیماخوس از سقراط می‌خواهد به جای فضل‌فروشی و تحقیر مخاطبش خود جوابی برای پرسش «عدالت چیست» بیابد. سقراط توضیح می‌دهد که چرا پاسخی برای این پرسش ندارد، توضیحاتی که در واقع در حکم روش‌شناسی تفکر سقراطی است. سقراط توضیح می‌دهد که وقتی بحث بر سر مفاهیم با ارزش و مهمی همچون «عدالت» است، صدور قاطعانه جواب و پذیرفتن خاضعانه آن جز نقص غرض نیست. سقراط ستاینده جدل است، و تلویحاً می‌گوید که حقیقت جز از راه جدل به دست نمی‌آید، و خود او تا جدلی جان‌دار نکند و تمام جوانب یک مفهوم را نسنجد، تعریفی از آن ارائه نخواهد داد. این جوهر تفکر سقراطی است، این‌که حقیقت همواره در تنش و دیالوگ و جدل نهفته است، حقیقت نزد هیچ کس نیست بلکه بر آن فواصلی مستقر است که افراد را از یکدیگر جدا می‌سازد.

تعریف فیلسوف اما از تعریف صاحب‌خانه هم نادقیق‌تر و گل و گشادتر است: «عدالت چیزی نیست جز عمل به نفع و مصلحت اقویا»، تعریفی که برای سقراط، و به تبع او برای افلاطون، قاعدتاً بسیار گران آمده است. سقراط با استدلال ساده‌ای مبنی بر جایز‌الخطا بودن حکام تعریف او را زیر سؤال می‌برد، و هر چند فیلسوف تبصره‌ای اضافه می‌کند مبنی بر این‌که مصلحت حکام لزوماً فرمان ایشان نیست، باز هم نمی‌تواند تعریف‌اش را نجات دهد.

تراسیماخوس بحث نفع را باز می‌کند، و به زعم خود نشان می‌دهد که ظالمان همیشه نفع بیشتری از عادلان می‌برند. بعد از سخنرانی طولانی‌ای در این باب، می‌خواهد مجلس را ترک کند که سقراط و دیگران مانع می‌شوند. بعد سقراط شروع می‌کند. پس از بحث مفصلی درباره نفع، سقراط به جای مهمی می‌رسد، به یکی از نقاط کلیدی فلسفه سیاسی افلاطون: «اگر شهری پیدا می‌شد که اهالی آن همه نیکوکار بودند، شکی نیست که همین کوششی که امروز مردم برای به دست آوردن مقامات به خرج می‌دهند در آن شهر مصروف

گریختن از تصدی مشاغل می‌گردید.» حاکم حقیقی آن کسی است که اصلاً نفعی بر او مترتب نیست، و تمام زندگی‌اش را باید صرف خدمت به خلق کند، پس جمله «عمل به نفع اقویا» از پایه و اساس بی‌معناست، و فقط در سرزمینی معنا دارد که حاکم ظالمی داشته باشد، حاکمی که قدرت را برای برآوردن منافع خود می‌خواهد.

تراسیماخوس اقتدارطلبی تمام‌عیار است. او علناً، و همان طور که سقراط می‌گوید با جسارتی مثال‌زدنی، ظلم را خوب و عدالت را بد و ساده‌لوحی می‌داند، و ظالم را به این دلیل که می‌خواهد بر جهان غلبه یابد، شایسته تکریم و احترام می‌شمارد. سقراط با سؤال‌هایش اما استدلال او را وارونه می‌کند، مسیری طولانی را می‌پیماید تا کاری کند که فیلسوف به زبان خود اذعان کند که عدل خوب و ظلم بد است، و کمی بعد اعتراف می‌کند که حتی منفعت نیز در عدل است. در نهایت، سقراط بحث خود با تراسیماخوس را با قانع کردن فیلسوف به پایان می‌برد، و کتاب اول جمهور تمام می‌شود.

کتاب دوم: با بحث در باب عدالت ادامه می‌یابد. در آغاز این کتاب، گلاوکن برادر افلاطون وارد بحث می‌شود و از جناح دیگری به سقراط حمله می‌کند. سقراط از آغاز کتاب دوم بار دیگر موضع خود را، که عدالت، در هر حال و ذاتاً، بهتر از ظلم است، بار دیگر طرح می‌کند و گلاوکن سؤال‌هایش را شروع می‌کند. حرف‌های گلاوکن ادامه‌ی منطق تراسیماخوس است که به گفته او تحت تأثیر افسون سقراط زودتر از موعد میدان را خالی کرد. گلاوکن نیز به دنبال اثبات فواید بیشتر ظلم است، و هدفش تحسین زندگی راحتی است که شخص ظالم، به خاطر پای‌بند نبودن به عدل، از آن بهره‌مند خواهد شد. گلاوکن معتقد است در واقع عدالت فی‌نفسه وجود ندارد، عدالت چیزی نیست جز فقدان ظلم، و به وجود آمده است به این دلیل که مردم دریافته‌اند باید تعادلی بین ظلم‌هایی که به هم وارد می‌کنند برقرار سازند. در واقع، از دید گلاوکن عادل آن کسی است که از ظلم به دیگران ناتوان است.

گلاوکن برای پیش بردن حرفش شیوه را به حد نهایی‌شان برساند، به این معنا که ظالم‌ترین ظالمان و عادل‌ترین عادلان را تصور کند و از طریق قیاس این دو حد نهایی حکمش را اثبات کند. این شیوه را به خصوص در سنت چپ بسیار به کار برده‌اند، به این معنا که منتقد وضع موجود، هر تصمیمی، هر موقعیتی، یا هر مفهومی را به آخرین حد مرزهایش می‌رساند، تبعاتی را به رخ می‌کشد که محافظه‌کارانه حذف می‌شوند، و از این طریق سستی و ضعف ابژه نقدش را نشان می‌دهد.

گلاوکن به خوبی نشان می‌دهد که آن کس که در ظلم به کمال می‌رسد، کسی است که می‌تواند علی‌رغم بزرگ‌ترین جنایت‌ها تصویر فرد عادل را از خود نشان دهد. ظالم‌ترین افراد آن کسی است که به عدل شهره می‌شود، و برعکس، عادل‌ترین افراد، کسی که هیچ مصالحه‌ای نمی‌کند و بر صفت عدل خویش مصر است

و تا دم مرگ کوتاه نمی‌آید، بی‌تردید به صفت ظلم شناخته خواهد شد. جان کلام گلاوکن این است که فرد عادل روی هوا زندگی می‌کند، پا در زندگی زمینی و واقعیت‌هایش ندارد و بر اساس اوهای غیرواقعی می‌زید، حال آن که فرد ظالم می‌تواند نقاب عدل بر چهره زند و از منافع آن، از ثروت گرفته تا مقام دولتی، بهره‌مند شود و پشت این نقاب هر کار که می‌خواهد بکند. ارتباط این بحث با وضعیت امروز ما روشن‌تر از آن است که نیاز به توضیح داشته باشد.

آدئیمانوس، دیگر برادر افلاطون نیز این‌جا وارد بحث می‌شود. او به تفاوت برداشت عام از عدالت و برداشت سقراط می‌پردازد، و نشان می‌دهد که مردم چطور ستاینده ظالم‌اند و برای عادل فقط دل می‌سوزانند، و معتقدند خیر و منفعت همواره از آن ظالم است و بلا و سختی نصیب عادل خواهد شد. به این ترتیب، آن «جوانان نیک‌سرشت» که می‌خواهند زندگی آسوده‌ای داشته باشند و خوش‌نام باشند، طبیعی است که در چنین محیطی به دنبال نقاب عدل و باطن ظالم خواهند بود. او حتی مشکل خدایان را هم حل می‌کند، چرا که با دعا و قربانی دادن به راحتی می‌توان نظر مساعد خدایان را جلب کرد و از بلایای آن جهانی در امان ماند. به این ترتیب، از نظر آدئیمانوس، تمجید از عدل در چنین وضعیتی نه تنها غیرقابل قبول، بلکه تا حدی مضحک است. او سقراط را از اتکا به فواید عدل بر حذر می‌دارد، چرا که هر گونه ستایشی از فواید عدل خواه ناخواه ستایش از نقاب عدلی خواهد شد که بر چهره‌ی ظالم وجود دارد، و به این ترتیب کار سقراط در پاسخ دادن به غایت دشوار می‌شود.

سقراط طبق معمول با ستایش از گلاوکن و ادئیمانوس، و با تواضع فریب‌کارانه‌اش آغاز می‌کند، و زیرکانه مسیر بحث را تغییر می‌دهد. او از فرد به شهر روی می‌آورد، و فرایند ساخته شدن یک شهر را با جزییات فراوان باز می‌کند. سقراط جایگاه تک تک مشاغل را معین می‌کند، و رفته رفته شهر خود را گسترش می‌دهد و افراد و مشاغل بیشتری را در آن می‌گنجاند. رفته رفته سقراط یک شهر کامل را بر اساس نیاز اهالی آن به یکدیگر می‌سازد، کم‌کم نیازهای تجملی را پیش می‌کشد و به این ترتیب، بحث جنگ را پیش می‌کشد، این که اهالی شهر چاره‌ای جز جنگ برای فتح زمین‌های جدید و رفع نیازهای دائماً در حال رشدشان نخواهند داشت. بعد سقراط صفات نگهبانان و سربازان را برمی‌شمرد، و توضیح می‌دهد کدام افراد شهر برای جنگ لایق‌تر از دیگران‌اند. او نگهبان ایده‌ال را واجد صفات «حکمت و حمیت و فعالیت و قدرت» می‌داند، و بحث بعد را، که شیوه‌ی تربیت چنین افرادی است، باز می‌کند. هنوز سقراط تلاشی برای روشن کردن رابطه این بحث با بحث عدل و ظلم نکرده است.

نوک پیکان انتقاداتی که قرن‌ها به فلسفه‌ی افلاطون گرفته‌اند، بیشتر به این بخش از کتاب او وارد می‌شود. فلسفه‌ی تعلیم و تربیت سقراط برای ما که بیش از بیست و سه قرن با او فاصله داریم نه فقط عجیب، بلکه

هولناک است، و ما را به یاد ایده‌های استالینستی و فاشیستی تعلیم و تربیت می‌اندازد. سقراط ابتدا خواستار محدودیت نقل افسانه برای کودکان می‌شود، به این بهانه که افسانه‌ها مثنی دروغ‌اند، و کودکی که با مثنی دروغ بار بیاید سرنوشتش پیشاپیش رقم خورده است. سقراط به دنبال آن است که داستان‌هایی که «ما» تأیید می‌کنیم در مدارس آموزش داده شود، و افسانه‌ها باید کنار گذاشته شوند. تیغ حمله سقراط متوجه هزیود و هومر می‌شود، و علناً می‌گوید که شعرهای آنان جز مثنی دروغ و اطلاعات غلط راجع به خدایان نیست و باید تقبیح شود. سقراط شروع می‌کند به حمله‌ی مستقیم به مضامین حماسه‌های هومر، و به کل کار او را فاقد اهمیت می‌داند. ادیمنتوس از او نمونه‌ی داستان صحیح برای آموزش به کودکان را می‌پرسد، و سقراط، مثل یکی از آباء کلیسا، شروع می‌کند به برشمردن خصایل داستان مناسب برای آموزش به کودکان. سقراط می‌گوید در داستان خوب همیشه خدا منشأ خیر است، و به این ترتیب بخش کوچکی از آن چه بر سر بشر می‌آید، که لایق صفت «خیر» است، از جانب خداست. این که شاعر منشأ بدبختی عده‌ی را خدا می‌داند از دید سقراط نهایت بلاهت اوست، و معتقد است که باید «با تمام قوا بکوشیم در شهر ما احدی چنین سخنی نگوید.»

اصل دوم غیر تغییر بودن ذات خداست. سقراط معتقد است هر یک از خدایان به نوبه خود کمال مطلق است و در منتهای زیبایی است، و بنابراین هر گونه تغییری در او موجب نقصش خواهد شد. پس هرگز نباید به شاعر اجازه داد از اشکال گوناگون خدایان، و از جلوه‌های مختلف خدایان حرف بزند چرا که کذب محض و هتک حرمت خدایان است. کتاب دوم با شرح همین دو اصل به پایان می‌رسد.

بی‌بهرگی سقراط از تخیل و انعطاف‌ناپذیری تفکر او حیرت‌انگیز است، و کم کم می‌فهمیم چرا نیچه در «غروب بتان» او را «نشانه تباهی» و «نماد شهوت و آز» و یک «بدفهمی» تاریخی می‌نامد. اما ماجرا به همین جا هم ختم نمی‌شود. در کتاب سوم فلسفه تعلیم و تربیت سقراط ادامه می‌یابد.

کتاب سوم: سقراط پس از فراغت از مسأله داستان و اخذ تأیید همگانی، به سراغ مسأله مرگ می‌رود، و معتقد است باید داستان‌سرایان را وادار کنیم از ذم مرگ دست بردارند تا در دل سربازی که برای جنگ اعزام شده، خوفی وجود نداشته باشد. در صورت وجود این ترس، سرباز مرگ را بر اسارت ترجیح می‌دهد و این خلاف آزادی اوست. مرحله‌ی بعد، حذف امکان نسبت دادن گریه و خنده افراطی به مردان بزرگ است، به این دلیل که چنین صفاتی در آنان راه نمی‌یابد، و مردان بزرگ هرگز مانند زنان و کودکان اسیر احساسات نمی‌شوند. مرحله بعد آموزش اعتدال است. سقراط بار دیگر به هومر حمله می‌کند که با الفاظی گستاخانه به حاکمی جسارت کرده است، و معتقد است این الگو برای جوانانی که به منظور آزاد زیستن باید راه اعتدال بیمایند، مناسب نیست. این اعتدال در مورد اطعمه و اشره نیز صدق می‌کند، و توصیف

سفره‌های باشکوه نیز عملی مذموم است. سقراط پس از این قلع و قمع کامل شعر یونانی به بحث اصلی بازمی‌گردد، و به این نتیجه می‌رسد که شاعرانی که چنین خرافات بر زبان رانده‌اند و مردمی که چنین از قول شاعران بزرگشان سخن می‌گویند، دلیلی ندارد وقتی ظالم را برتر از عادل می‌بینند، بتوانیم به حرفشان استناد کنیم. پس از این پیشنهاد سانسور عظیم، سقراط دوباره گریزی به هومر می‌زند، و بحث مشهور «تقلید» را، که بنیان زیباشناسی افلاطون است، پیش می‌کشد. سقراط با ذکر مثال‌هایی از هومر، سه سبک روایت را مطرح می‌کند: نخست سبک سراسر تقلید که در تراژدی و کمدی وجود دارد، به این دلیل که در این دو هیچ اشاره‌ای از نویسنده به آن چه رخ می‌دهد وجود ندارد و فقط از زبان شخصیت‌ها از ماجرا آگاه می‌شویم. در فاصله بین گفته‌های شخصیت‌ها نویسنده نیز ساکت است. دوم روایت ساده است که شاعر ماجرا را از زبان خود می‌گوید نه از زبان شخصیت‌ها، و آن چه می‌دانیم از صافی ذهن او گذشته است. سوم تلفیقی است از تقلید و روایت ساده، که در اشعار و حماسه‌ها می‌بینیم.

سقراط تقلید را به کل رد می‌کند، به این دلیل که معنی ندارد جوانان در قالب شخصیت‌های کمدی و تراژدی فرو روند و حرف‌هایی بر زبان بیاورند که زنان و کودکان، یا آدم‌های مست و بدبخت بر زبان می‌آورند. این به وضوح موجب تباهی جوانانی است که چنین نقش‌هایی را ایفا می‌کنند. پس در شهر مورد نظر سقراط، تقلید ممنوع خواهد بود. از سوی دیگر، روایت ساده‌ی تمام و کمال نیز رد است، به این دلیل که هیچ فرد نیک‌سرشتی راضی نخواهد شد از زبان مردمان فرومایه و مادون خود حرف بزند، چنین کاری قدر و منزلت او را کاهش می‌دهد و موجب ننگ او می‌شود. راه سوم می‌ماند که هومر انتخاب کرد، یعنی ترکیبی از تقلید و روایت ساده، که این هم به طریق اولی مردود است، چون مضرات آن دو روش پیشین را یک جا دارد. پس در شهر ایده‌ال سقراط، که در آن هر کس فقط یک کار می‌کند، کسی که به تقلید از دیگران دست می‌زند جایی ندارد و با «تاجی از پشم» که بر سر او می‌گذارند، از شهر بیرونش خواهند کرد.

پس از آن سقراط به جان موسیقی می‌افتد و در چشم به هم زدنی نسخه موسیقی‌های محزون و طربناک را با هم می‌پیچد. دو نوع مقام موسیقایی از دید او موجه است: یکی صدای رادمردی که در جنگ زخمی شده، و دیگری کسی که به درگاه خدایان دعا می‌کند. مخالفان سرسخت سقراط که در جمع حاضرند نیز تا به حال حتی یک کلمه در رد استدلال‌ات او نگفته‌اند، و همه چیز به سرعت پیش می‌رود تا آرمان‌شهر از تمام زواید خالی شود. سپس سقراط قواعد خود را به تمام هنرها، از نقاشی و معماری گرفته تا سنگ‌تراشی، بسط می‌دهد و اعلام می‌کند که شهر ایده‌ال از نظر او، شهری است که در آن در هیچ هنری اخلاق ناپسند ترویج نشود.

سانسور سقراط کم کم به فردی‌ترین مسایل ساکنان شهر می‌رسد سقراط معتقد است رابطه عشقی تنها در صورت رضایت طرفین مجاز است، و آن هم در صورتی که شهوت وارد کار نشود، و عشق چنان ناب و بی‌آلایش باشد که فکر نزدیکی جسمی به ذهن هیچ یک از طرفین نرسد. عبارت «عشق افلاطونی» ریشه در همین بخش از کتاب «جمهور» دارد. پس از آن سقراط حرف‌های عجیب و غریبی درباره‌ی تغذیه‌ی افراد شهر و بیماری آنان و نقش پزشکان می‌گوید، بعد به وضعیت شخص قاضی می‌پردازد و خصایل او، حتی سنش، را تعیین می‌کند، و بعد نظر دیگری می‌دهد که برای ما انسان‌های هزاره‌سومی هولناک است. سقراط بر این باور است که در شهر او آنان که جسماً علیل‌اند باید «به حال خود واگذار شوند تا بمیرند و آنان که روحاً فاسد و اصلاح‌ناپذیرند باید به دست اهالی شهر کشته شوند». سقراط در انتهای کتاب سوم کمی کوتاه می‌آید، و به این اعتقاد میدان می‌دهد که مرد جنگی هم باید بهره‌ای از موسیقی و ادبیات داشته باشد، چرا که تلفیق متناسب این دو انسان ایده‌ال را برای نگاهبانی شهر پرورش می‌دهد. صفحات آخر کتاب سوم هم در باب مسأله تعیین زمامدار شهر است، که البته به سرانجام نمی‌رسد.

کتاب چهارم: کماکان به بررسی وضعیت شهر اختصاص دارد. هنوز حضار در تلاش‌اند تا شهر ایده‌آل را بسازند، و حتی آنان که با افلاطون مخالف سرسخت بودند در عمل به کمک او می‌شتابند تا وضعیت شهر روشن‌تر شود و اگر هنوز عناصر مزاحمی در آن زندگی می‌کنند، کنار گذاشته شوند.

ادئیمانتوس در ابتدای این کتاب وارد بحث می‌شود، و از سقراط در باب تفریح و رفاه نگاهبانان می‌پرسد. او به درستی می‌گوید در چنین شهری نگاهبانان، که سنگین‌ترین رسالت را بر دوش دارند، از تفریح کافی بهره‌مند نمی‌گردند، و علی‌رغم زحمتی که می‌کشند اجر درخوری نمی‌یابند. سقراط پاسخ می‌دهد که هدف سعادت کل شهر است، و اگر یکی از طبقات شهر در بهترین حالت به سر برند و طبقات دیگر وضع متفاوتی داشته باشند، با بدنی مواجه خواهیم بود که فقط یکی از اعضایش زیباست. چنین بدنی مسلماً زشت‌تر است از بدنی که تمام اعضایش هماهنگ و متناسب‌اند، حتی اگر هیچ کدام از زیبایی خارق‌العاده‌ای بهره‌نبرده باشند. استعاره بدن برای توصیف وضعیت جامعه، یکی از کلیدی‌ترین استعاره‌های فلسفه سیاسی است، و بعدها در فلسفه سیاسی تامس هابز تبدیل به مفهوم اصلی می‌شود. سقراط نیز به دنبال بدنی ارگانیک و سالم است، بدنی که تمام اعضایش در هماهنگی با هم کار می‌کنند. او در ادامه بحث، و در امتداد تلاش‌اش برای رسیدن به این بدن ایده‌آل، به مسأله ثروت و فقر می‌پردازد. ثروت و فقر هر دو عامل انحطاط‌اند، به این دلیل که یکی مولد «تن‌پروری و بطالت و انقلاب» است و دومی موجب «پستی و تمایل به بدکاری و انقلاب». جالب است که فصل مشترک انحطاطات ناشی از فقر و ثروت، از دید سقراط، واژه انقلاب است.

هراس سقراط از این است که در دل هر شهر، دو شهر وجود داشته باشد، یکی شهر ثروتمندان و دیگری شهر فقرا. چنین شهری از دید او هر آن در آستانه فروپاشی است. پس اندازه شهر در این بین اهمیت می‌یابد، این که شهر نه کوچک‌تر از حد باشد و نه بزرگ‌تر از حد، تا کنترل و هدایت‌اش آسوده گردد. این‌ها اما از نظر سقراط و هم‌نشینانش فروع بحث است، و به این ترتیب باز به بحث مورد علاقه‌اش، تعلیم و تربیت، نقب می‌زند و باز به تعلیم کودکان و کنترل بازی‌هاشان می‌پردازد. هدف سقراط آن است که کودکان طوری تربیت شوند که «عاشق قانون» باشند، و به این ترتیب آنان هر گاه نظم و نسقی از بین رفت، به دست خود ترمیم‌اش خواهند کرد. تلقی سقراط از قدرت تلقی پیچیده‌ای است، بسیار پیچیده‌تر از بسیاری از دولتمردان عصر ما. او اعتقاد راسخ دارد که با وضع قانون نمی‌توان کسی را وادار به آداب خاصی از معاشرت، شکل خاصی از لباس پوشیدن، مدل خاصی از مو و نظایر آن کرد، بلکه افراد چنان باید تربیت شوند که غیر از آن به ذهن‌شان خطور نکند. این الگو را شاید بتوان شکل غالب اعمال قدرت، به خصوص از جانب جوامع غربی، دانست، و سقراط در واقع بر فرآیندی از تولید و اعمال ایدئولوژی انگشت می‌گذارد که قرن‌ها بعد تحقق یافت.

در همین اوایل کتاب چهارم، کار تأسیس آرمان‌شهر به پایان می‌رسد، و پس از این گریز طولانی، سقراط به بحث ظلم و عدالت بازمی‌گردد. سقراط ابتدا چهار صفت حکمت و شجاعت و خویشتن‌داری و عدالت را به عنوان آنچه باید در این شهر یافت ذکر می‌کند، و بعد به جست‌وجوی‌شان می‌رود. سقراط ابتدا از حکمت می‌گوید، و معتقد است حکمت تنها در چنگ اقلیتی محدود از افراد شهر است، و همین‌ها هستند که باید زمام امور را به دست گیرند. دیگر کلیشه مشهور فلسفه افلاطون، این که «فیلسوفان حاکم آرمان‌شهرند»، نطفه‌اش در همین بند بسته می‌شود، و کمی بعد خواهیم دید که چگونه بسط می‌یابد.

صفت بعد شجاعت است. سقراط شجاعت را با حفاظت گره می‌زند، و بر این باور است که طبقه مشخصی در شهر از شجاعت برخوردارند که سربازان نام دارند. اما در مورد خویشتن‌داری، سقراط بیانی کمی پیچیده‌تر دارد. او خویشتن‌داری را تسلط بر نفس می‌شمارد، این که بین اجزای متفاوت نفس نوعی هماهنگی برقرار باشد. این هماهنگی زمانی که به واسطه تربیت صحیح در تک‌تک افراد ثبات یافت، خود به خود در تمام شهر شیوع می‌یابد. خویشتن‌داری در شهر به معنای هماهنگی حاکم و مردم است، و برخلاف شجاعت و حکمت نزد گروهی خاص نیست.

عدالت اما، به زعم سقراط، پیشاپیش در شهر تعبیه شده است. عدالت در واقع آن شق چهارمی است که در تمام صفات دیگر حضور دارد، آن صفتی است که شهر پیشاپیش بر مبنای آن شکل یافته است. از دید سقراط، عدالت یعنی هر کس مشغول کار خود باشد و در کار دیگران دخالت نکند، و این نخستین اصلی

بود که شهر بر مبنای آن استوار شد. از سوی دیگر، زمانی که افراد ظالم نباشند، به این معنا که در کار هم دخالت نکنند، خود به خود شهر نیز عادل خواهد شد، به این معنا که به مثابه‌ی یک کل، صفت مجموع اجزایش را به خود خواهد گرفت.

اما نظریه مشهور اولویت عقل نیز در همین بخش از کتاب مطرح می‌شود. سقراط در این بخش از کتاب نظریه‌ای به نسبت پیشرو طرح می‌کند، نظریه‌ای که می‌تواند در حکم درآمدی بر نظریات ضدذات‌گرایی باشد. او معتقد است انسان ذات واحدی ندارد، و تصمیمات و میل‌های او همگی از یک منشأ واحد برنمی‌خیزند. سقراط وجود انسان را پاره پاره فرض می‌گیرد، و معتقد است هر یک از امیال و آرزوها و اعمال او منشأ متفاوتی دارد. اگر کسی تشنه باشد، نتیجه میل بخشی از وجود اوست که متفاوت است با منشأ میل به گرسنگی، و آن نیز متفاوت است با منشأ خستگی. سقراط اما دو مقوله کلی تعریف می‌کند که منشأ دو دسته از اعمال‌اند: یکی عقل، که منشأ نهی و بازدارندگی، و یکی غریزه و هوس، که منشأ امیال و خواسته‌هاست. سقراط با افزودن تبصره‌ای خشم را نیز به عنوان رأس سوم این مثلث، هم‌دست عقل می‌خواند، و به این ترتیب ادامه می‌دهد که هر فرد شهر کوچکی است، و شرط عدالت در وجود او نیز این است که هر یک از اجزا به وظیفه‌اش درست عمل کند. در ادامه، سقراط هر چهار صفتی را که ذاتی آرمان‌شهر دانسته بود، به عقل گره می‌زند: آن کس که پیرو فرمان عقل باشد، هم شجاع است، هم خویشتن‌دار است و هم عادل. پیرو فرمان عقل، آن کسی است که تک تک اجزای وجودش به کار خود مشغول‌اند، و در عین حال وظیفه اصلی‌شان را که تبعیت از عقل است، به خوبی انجام می‌دهند. بد نیست نگاهی بیندازید به «غروب بتان» فردریش نیچه، و مقاله درخشانی که نیچه در نقد این ایده سقراط نوشته است.

بحث عدالت، بالاخره در این جا تا حدی بسته می‌شود، و سقراط از طریق معکوس ساختن استدلالاتی که تا به حال طرح کرده است، ظلم را نیز توضیح می‌دهد. از دید سقراط، ظلم چیزی نیست جز ناهماهنگی اجزای نفس، و دخالت هر جزء در کار جزئی دیگر ظلم به بار می‌آورد.

به این ترتیب، با این نحوه استدلال، مشخص می‌شود که عدل از ظلم برتر است و سودمندتر، و این بحث به انتها می‌رسد. پس از آن سقراط شروع می‌کند به برشمردن انواع حکومت‌ها، که نخستین‌شان حکومت اشرافی است، حکومتی که در آن زمام امور به دست چند نفر است.

کتاب پنجم: در آغاز سقراط می‌خواهد به بحث پیرامون انواع حکومت بپردازد که جمع مانعش می‌شوند. آنان از او می‌خواهند در شهر خود تکلیف زنان و کودکان را نیز معین کند، و سقراط هرچند در ابتدا به

ملايتمت از اين بحث طفره مي‌رود، اما در نهايت به تعيين تکليف براي جنس به زعم خود «ناتوان» دست مي‌زند و خوراک خوبي براي فمينيست‌هاي دوآتشه فراهم مي‌آورد .

سقراط از تفاوت طبيعي زن و مرد آغاز مي‌کند، و اين معما را پيش مي‌کشد که چطور بر اساس اين طبائع متفاوت مي‌توان مسؤليت‌هاي يکساني به زن و مرد سپرد . در نهايت نتيجه مي‌گيرد که طبائع اساساً تفاوتی جدی با هم ندارند، و مسأله اين است که زنان در همه کار، به جز چند استثنا از قبيل خياطي و شيريني‌پزي، از مردان ناتوان‌ترند. بنا بر اين زنان را در شهر مي‌توان به هر کاري، از موسيقي گرفته تا سربازي، گمارد و فقط بايد توجه داشت در همه موارد از مردان ضعيف‌ترند. پس بهترين کار از ديد او آن است که زنانی را که مثلاً توانايی نگهبانی دارند، با مردانی که حرفه‌شان اين است، به عقد هم درآوريم. به اين ترتيب بهترين زنان و مردان به کار دفاع از شهر مي‌پردازند و ورزش‌ها و تمرين‌هاي بدني مي‌کنند، فقط يادمان باشد که وظايف سبک‌تر و آسان‌تر را بايد به نسوان سپرد .

مسأله بعد، که براي ما طرح شدنش در آن زمان عجيب به نظر مي‌رسد، مسأله اشتراکی شدن زنان نگهبانان است. سقراط بر اين باور است که هر آن چه سودمند باشد مقدس و قابل دفاع است، طبق اين قاعده به هر کنشی که احتمال منفعتي در آن باشد مشروعيت مي‌دهد. آميزش زنان و مردان نگهبان نیز از اين نوع است، به اين دليل که آنان نژاد برترند، و طبق اعتقادات داروينی سقراط بايد نژادهای برتر با هم ممزوج شوند و بچه بسازند تا شهر دچار انحطاط نشود. از سوی ديگر، شهر بايد نيروی خود را صرف آموزش بچه‌هاي نژاد برتر کند و بچه‌هاي نژادهای پست را به حال خود واگذار کند تا شايد از بين بروند و شهر از لوث وجودشان پاک شود. از سوی ديگر، در مورد زاد و ولد نیز حکام تصميم مي‌گيرند. هر کس بخواهد بچه‌دار شود بايد تأييديه حاکم را داشته باشد، وگرنه در شهر بچه‌اش را حرام‌زاده خواهند دانست و او را بزرگ نخواهد کرد.

سقراط سپس به مزايای خويشاوند شدن تمام افراد طبقه نگهبانان، و در شکلي ايده‌آل‌تر، تمام شهر مي‌پردازد و معتقد است در صورت عملي شدن پيشنهاد او، تمام اهالی شهر خوشبختی ديگران را خوشبختی خود و نگون‌بختی ديگران را بدبختی خود خواهند دانست. غير از زن و فرزند، مال و املاک را هم بايد به اشتراک گذاشت، تا حدی که فرد جز تن خود هيچ مايملکی نداشته باشد. در اين صورت است که خود به خود هر نوع دعوا و اتهامي نیز از ميان برمی‌خيزد. چنين است که در شهر صلح و صفا حاکم خواهد بود، و مفاهيمی همچون فقير و ثروتمند ديگر وجود خارجی نخواهند داشت .

سقراط اما در بحث پيرامون برخورد با دشمن، ايده‌هاي ديگري طرح مي‌کند، ايده‌هايی که آشکارا بر مبنای تصور برتری نژاد يونانی استوار است. سقراط با اسير گرفتن از ديگر شهرهاي يونان مخالف است، چون

معتقد است یونانی نباید بنده یونانی باشد. همچنین او با جنگ یونانی با یونانی نیز به شدت مخالف است، و معتقد است آتش زدن خانه و خرمن یونانی به دست یونانی دیگر حماقت محض است. از دید سقراط بهترین راه برداشتن خرمن یونانی دیگر در هنگام دعوا و آشوب است، با توجه به این که صلح حتماً به زودی باید فرا رسد .

اما «موج» بعدی بحث مسأله عملی ساختن این شهر است، و سقراط شروع می‌کند به ارائه شیوه‌هایی برای تأسیس آرمان‌شهر در عالم واقعی. نخستین شهر فرمان‌روایی فیلسوف بر شهر است. اما فیلسوف از دید سقراط کیست؟ فیلسوف آن کسی است که طالب «تمام» حکمت است، نه بخشی از آن، و می‌خواهد تمام حکمت را در چنگ بیاورد. به بیان دیگر، و در واقع به بیانی بسیار کلیدی، فیلسوف واقعی آن کسی است که به تفکر در باب حقیقت علاقه دارد. او به دنبال مجردات است، و از اشیا و اصوات زیبا همیشه می‌کوشد به زیبایی محض، به ایده زیبایی برسد .

کتاب ششم : با بحث درباره حکمای شهر، یا همان فلاسفه، آغاز می‌شود. سقراط در انتهای کتاب پنجم مفهوم نامتناهی را پیش کشیده بود، مفهومی که پس از او بر کل فلسفه غرب سایه انداخته است، و معتقد بود فیلسوف آن کسی است که لایتناهی را درک می‌کند. همین نقطه تمایز فیلسوف از مردمان عادی است، و همین است که او را شایسته زمام‌داری بر شهر می‌کند. این اما تمام ماجرا نیست. سقراط بحث مفصلی را در باب ویژگی‌های حاکم شهر آغاز می‌کند، که مبنای آن سنجش تجربه و علم زمام‌داران، یا همان افراد دوستدار حکمت، برای درک شایستگی‌هایشان است .

نخستین معیار عمده، پرهیز از دروغ است. از دید سقراط، دوستدار حکمت نمی‌تواند آگاهانه به دروغ تن دهد، اگر چنین باشد دیگر فیلسوف نیست. راستی و حکمت در یک مسیراند، و دوستدار حکمت از همان ابتدا عاشق راستی خواهد بود. از سوی دیگر، دنائت طبع و پست‌فطرتی در فیلسوف راه ندارد، چرا که عشق به حکمت همواره عشق به والایی و ارزش‌های برتر است، و وجود چنین عشقی کافی است که با دنائت در تضاد باشد. صفات دیگری نظیر حافظه قوی و اعتدال نیز به این مجموعه افزوده می‌شود، و در نهایت سقراط تنها موجود دارای تمام این صفات را فیلسوف می‌داند .

گلاوکن در این جا پس از مدت‌ها از در مخالفت وارد بحث می‌شود، و به سقراط تذکر می‌دهد که خواسته‌ها و تصوراتش بیش از حد آرمان‌گرایانه است. به زعم گلاوکن، فیلسوفان در اغلب شهرها مردمی عاطل و باطل و بدنام‌اند، انسان‌هایی ایرادگیرند که مردم از آن‌ها نفرت دارند، و به همین سبب نمی‌توانند زمام‌داران قابل اتکایی باشند. سقراط دفاعی شجاعانه از فیلسوفان می‌کند، مردم را به ملوانان بی‌فرهنگ و بی‌سوادی تشبیه می‌کند که قدر ناخدا را نمی‌دانند و علیه او می‌ایستند، و با جهل و نادانی خود می‌خواهند هدایت

کشتی را بر عهده گیرند. این که فیلسوفان عاطل و باطل اند گناه ایشان نیست، مقصر مردم نفهمی‌اند که از قدرت فلاسفه استفاده نمی‌کنند .

سقراط اما از سوی دیگر می‌پذیرد که فیلسوفان در معرض فساد روح‌اند، و در شرایط جامعه همین اندک افراد واجد صلاحیت نزدیکی به حقیقت و درک نامتناهی، ممکن است فاسد گردند. اما ابتدا باید ببینیم تعریف فساد از دید سقراط چیست. سقراط بر این باور است که فساد یعنی محرومیت طبایع ممتاز از غذای مناسب. پس اگر فیلسوفی فاسد شود اشکال از طبع او نیست، مسأله این است که جامعه او را از غذای مناسب و شرایط قابل دفاع محروم کرده است. سقراط یکی از مهم‌ترین عوامل انحطاط روح را مجالست با سوفسطاییان می‌داند. به هر حال، از دید سقراط اخلاق و شرایط عمومی جامعه عصر او، از هر نظر فاسدکننده است، و عجیب نیست که طبایع عالی به چنین سرنوشتی دچار می‌شوند. مثال او برای حمله به سوفسطاییان، گزارش کسی است که ناظر اعمال حیوانی وحشی است. به نظر سقراط، سوفسطاییان آنان‌اند که غرایز حیوانی وحشی را به منزله امر خیر و شر درک می‌کنند. سقراط می‌خواهد بگوید مشکل اصلی سوفسطاییان، در یک کلام، نداشتن معیاری برای سنجش اخلاقی است. سوفسطاییان نمی‌توانند خیر و شر را از هم تفکیک کنند، و درست به همین دلیل است که عامل فساد جامعه‌اند. پس آنان که صلاحیت نام «فیلسوف» را دارند عده‌ای بسیار قلیل‌اند، کسانی که طبع والایی داشته‌اند و در جایی دور از محیط فساد شهرهای آن روز رشد کرده‌اند و استعداد درک امر مطلق در آنان زنده مانده است. اما همین فرد هم نمی‌تواند در شرایط فعلی بر مردم حکومت کند، چون گویی انسانی عاقل بخواهد راهنمای عده‌ای وحشی باشد و آنان را هدایت کند. شهرها و حکومت‌ها به هیچ وجه مناسب فرمان‌روایی فیلسوف نیست، پس پیش از آن‌که سکان کشتی را به دست فیلسوف بسپاریم، باید خود کشتی را آماده و تجهیز کنیم .

سقراط اما معتقد است که باید حقیقت را به مردم گفت و برایشان توضیح داد که چرا فلاسفه حکام خوبی خواهند شد، در این صورت مردم قانع می‌شوند. به عقیده او، از آن پس باید به فکر اجرایی کردن ایده‌ها بود، و از این پس سقراط می‌خواهد نشان دهد که چطور می‌شود فیلسوف را حاکم بر شهر کرد .

سقراط اما راه دوری برمی‌گزیند، گویی به دنبال چیدن مقدمات بحث است و برای رسیدن به شکل عملی بر تخت نشستن فیلسوفان نیاز به مقدماتی دارد. برای همین ابتدا از تعریف و تدقیق امر خیر حرف می‌زند و مدعی است می‌خواهد خیر را بشناسد، بعد ادعا می‌کند که درک درست خیر از عهده او بر نخواهد آمد و به فرعیاتش خواهد پرداخت، و از آن‌جا به حکم «درک معقولات از طریق محسوسات ممکن است» می‌رسد، و بعد می‌پردازد به مزیت قوه باصره بر دیگر قوا، به این دلیل که واسطه چشم با محیط پیرامون چیز شریف و مقدسی به نام روشنایی است. هنوز درست مشخص نیست که سقراط چه می‌خواهد بگوید،

اما ناگهان سه بحث کوتاه اخیر خود را به هم گره می‌زند و نتیجه می‌گیرد که حقیقت فقط به نور خیر دیده تواند شد.

بخش دیگری از نظریات مشهور افلاطون درباره عالم مثال و عالم واقعی، در این بخش از کتاب جمهور مورد بحث قرار گرفته است. سقراط مثال ریاضی‌دانی را می‌زند که اشکال هندسی رسم می‌کند. این ریاضی‌دان مقصودش از رسم یک مربع همان مربع خاص نیست، او شکل مجرد و مطلق مربع را در ذهن دارد. والاترین سطح معقولات همین اشکال مجرد است. سقراط سپس چهار سطح مشخص می‌کند، یکی ادراک که با عالی‌ترین جز منطبق است، دوم استدلال، سوم عقیده، و نازل‌ترین سطح حدس و گمان است.

کتاب هفتم: با مشهورترین ایده فلسفه افلاطون، یعنی تمثیل غار آغاز می‌شود. برای درک تمثیل غار، این صحنه را تصور کنید: غاری که دهانه آن به نور باز می‌شود، و در آن آدمیانی هستند که دست و پایشان با زنجیر بسته شده و تمام آن‌چه می‌توانند ببینند دیوار انتهای غار است. این‌ها در همین حالت به دنیا آمده‌اند و بزرگ شده‌اند و جز این دیوار چیزی ندیده‌اند. بیرون غار، روی ارتفاعی آتشی هست و بین آتش و دهانه غار، جاده‌ای عریض. جلو در غار دیوار کوتاهی است شبیه به دیوار نمایش عروسکی، و از پشت این دیوار باربرانی می‌گذرند که بارشان انسان و حیوان و اشیاء و هر چیز دیگری می‌تواند باشد. پس ساکنان غار از جهان بیرون فقط مشت‌ی سایه می‌بینند که روی دیوار انتهای غار می‌افتد، و هرگاه بخواهند درباره جهان حرف بزنند، اطلاعات‌شان محدود به همین سایه‌ها خواهد بود. تصور این مردمان از حقیقت جز همین سایه‌ها نیست. پس اگر شرایطی مهیا شود که یکی از این افراد بتواند از زنجیر خلاص گردد و روی برگرداند، تابش شدید نور چشمش را خواهد زد، و قبولاندن این که تا به حال جز مشت‌ی اوهام نمی‌دیده، کار بسیار دشواری خواهد بود. اما پس از آن که چشمش به نور معرفت آشنا شد و به جای سایه اشیا خود آنان را دید، و به جای تصویر نور با خود خورشید مواجه شد، دیگر نمی‌تواند به غار برگردد، و مسلماً در غار به خاطر کندی‌اش در تشخیص اشیا در آن فضای تیره و تاریک استهزای اطرافیان خواهد بود.

سقراط می‌گوید عالم ما همان عالم درون غار است و خورشید جایی دور از غار، که فقط سایه‌اش بر دیوار می‌افتد. کسی که خورشید را ببیند دیگر به سایه اکتفا نخواهد کرد، و همین است که آنان که نور معرفت را به عینه دیده‌اند از اداره امور انسان‌ها سرباز می‌زنند. پس آنان که تمام عمر را وقف حقیقت کرده‌اند نیز هرگز بار گران حکومت و هدایت مردمان را قبول نخواهند کرد. باید از فیلسوفان تقاضا کرد مدتی در غار بنشینند و به تاریکی خو بگیرند، و آن وقت است که می‌توانند بهترین رهنمودها را برای زندگی سعادت‌مندان هم‌نوعان‌شان فراهم آورند.

پس از این، سقراط دوباره به سراغ موضوع مورد علاقه‌اش، یعنی تعلیم و تربیت می‌رود. سقراط دوباره به شرایط تربیت فیلسوف باز می‌گردد، و این بار از جای تازه‌ای شروع می‌کند: علم حساب. به عقیده سقراط، ریاضی نزدیک‌ترین علم به کمال است، چرا که انتزاعی‌ترین علوم است و از سوی دیگر، هم مرد جنگی را به کار می‌آید که باید در میدان جنگ توان محاسبه و شمارش لشکریان را داشته باشد، و هم فیلسوف را که اصولاً تفکر او نشأت گرفته از تنش بین وحدت و کثرت است. به این ترتیب، علم حساب به دلیل توانایی‌اش برای نزدیک شدن به مطلق، علمی است که انصراف از آن ناممکن می‌نماید. علم بعد هندسه است، که همانند حساب هم به کار مردمان جنگی می‌آید و هم به کار هر کس که بخواهد به مطلق دست یابد. سقراط در حال شمردن علوم است که برای تمام مردم شهر دانستن‌شان لازم است، و این لزوم به طریق اولی به فیلسوف هم برمی‌گردد. علم سوم نجوم است، به این دلیل که توجه انسان را از مسایل زمینی به آسمان بالای سرشان معطوف می‌کند. سقراط اما بلافاصله این فرض را رد می‌کند، و نجوم را واجد چنین شأنی نمی‌داند. موسیقی را اما به عنوان علم واسطه این مجموعه، به عنوان علمی که وظیفه هماهنگی را در علوم دیگر بر عهده دارد می‌شناسد. به عقیده سقراط در هر علمی باید موسیقی را به وساطت عقل به کار گرفت، و از این طریق به هماهنگی درونی هرچیز دست یافت.

پس از آن بحث فن مناظره باز می‌شود، و سقراط مدعی است که با این بحث، در واقع مسأله خیر فی نفسه به میان می‌آید. یگانه روش مناظره از دید سقراط، کنار گذاشتن و فراموش کردن پیش‌فرض‌ها، و حرکتی خالصانه به مقصد خیر مطلق است. سقراط صاحب فن مناظره را از آن کسی می‌داند که بتواند به حقیقت مجرد اشیا پی ببرد. صاحب فن مناظره پس به خیر مجرد نیز پی می‌برد، و منطق او همواره منطق خیر خواهد بود. مناظره از دید سقراط سرآمد علوم است، و مهم‌ترین چیزی است که باید به کودکان شهر آموخت.

اما نحوه آموختن علوم چنین است که حساب و هندسه و دیگر علوم مقدماتی فن مناظره را باید از همان کودکی به افراد آموخت، البته به شیوه‌ای که بوی اجبار از آن نیاید، چون هر نوع محدودیت آزادی با شأن انسان آزاد در تضاد است. پس از آن تربیت بدنی و ورزش آغاز می‌شود و این تعلیمات تا بیست سالگی ادامه خواهد یافت. در فاصله بیست تا سی سالگی، عده‌ای از جوانان که قابلیت هضم و تلفیق علوم را داشته‌اند، انتخاب می‌شوند، و پس از سی سالگی توان آنان در فن مناظره آزموده خواهد شد. اما برای پیش‌گیری از فساد این عده، بهترین کار این است که نگذاریم لذت مناظره را زودتر از موعد تجربه کنند. انسان پخته دیگر مناظره را بازی‌ای برای آزمون استدلال‌ها فرض نمی‌گیرد، و احترام فلسفه را نگه می‌دارد. از دید سقراط، پنج سال آموزش برای آموختن فن مناظره کافی است، و پس از آن می‌توان فرد را به غار باز گرداند. در آن جا نیز پانزده سال تجربه عملی لازم است، و آنان که پنجاه سالگی را رد کنند و از فساد روح

در امان مانده باشند، از هر نظر شایسته حکومت بر هم‌نوعان خویش‌اند. به این ترتیب است که سقراط عملی بودن طرح خویش را ثابت می‌کند و به آرمان‌شهر سر و شکلی واقعی نیز می‌بخشد.

کتاب هشتم: «جمهور»، بازگشتی است به بحث‌های قبلی سقراط در باب ساختن شهر در پایان کتاب چهارم، جایی که سقراط از بین چهار نوع حکومت هیچ کدام را نپذیرفت و فقط حکومت فیلسوف-پادشاه را مقبول و قابل دفاع می‌دانست. گلاوکن صورت‌بندی خود را از این چهار نوع حکومت ارائه می‌کند، یکی حکومت مورد پسند عامه، یا همان حکومت کثرت است که سقراط توضیحی درباره‌اش نمی‌دهد. دومی الیگارشی است، سومی دموکراسی و چهارمی حکومت استبدادی، که هر کدام عیب و ایرادهای خاص خود را دارند. سقراط در پی شرح نوع پنجم حکومت است. برای رسیدن به این هدف، سقراط هر چهار نوع حکومت را مورد تدقیق و بررسی قرار می‌دهد.

سقراط در شروع به تیموکراسی می‌پردازد، که نوع حکومتی است نشأت گرفته از الیگارشی، و در واقع حکومت نظامیان است. این‌ها اما به دلیل عدم رعایت قاعده‌ی ریاضی عجیب و غریبی که سقراط به نقل از الهگان شعر و هنر می‌گوید، ازدواج درست انجام نمی‌دهند و در نتیجه بچه‌هایشان یک‌دست نخواهد بود. پس در نهایت بین جنگاورانی که حکومت را در دست گرفته‌اند ستیزهای در خواهد گرفت، چرا که مالکیت خصوصی برایشان مهم است و همگی می‌خواهند از زمین و ثروت بهره بیشتری ببرند. نتیجه بلافصل این امر، اثبات برتری مالکیت اشتراکی است. این حکومت اما بیش از هر کس از فلاسفه می‌ترسد، چرا که طبایع والایند و در صورت ورود به کار حکومت بازار جنگاوران را کساد خواهند کرد. در نهایت، می‌توان گفت مشخصه اصلی این حکومت غیرت است و حس جاه‌طلبی. سقراط هر حکومتی را برآیند نفوس ساکن شهر می‌داند، و در نتیجه معتقد است برای هر حکومتی معادلی در هیأت یک شخص وجود دارد. این فرد از نظر سقراط جاه‌طلبی است با برخی صفات خوب و بعضی صفات بد، که مهمترین ویژگی را، که عقل توأم با فرهنگ باشد، ندارد. این شخص از دید سقراط، انسانی است با طبع قابل قبول که در شرایط نامساعد تربیت می‌شود، و در نتیجه را میانه را، که خشم و جاه‌طلبی است، برمی‌گزیند.

پس از آن، نوبت به الیگارشی می‌رسد. طبق تعریف سقراط، الیگارشی حکومت آنانی است که دارای مال و منال‌اند. پس هر کس ثروت را در اختیار داشته باشد حکومت را در چنگ دارد، و فقرا هرگز نخواهند توانست در کار حکومت شراکت ورزند. بنابراین در این نوع از حکومت نیز مردم حریص و جاه‌طلب‌اند. تصدی حکومت نیز عملاً تحت این قانون خواهد بود که آنان که ثروتشان از حد نصابی مشخص فراتر رود حکومت را تشکیل خواهند داد. بنابراین عملاً دو کشور در یک کشور به سر می‌برند: کشور فقیران و کشور ثروتمندان، و در نتیجه همواره اختلاف و کشمکش در این کشور بر جا خواهد ماند. ز سوی دیگر، این

حکومت همیشه در جنگ شکست خواهد خورد، چرا که برای جنگیدن باید توده فقرا را تجهیز کند، که در این صورت به دشمن داخلی خود اجازه‌ی قوی شدن داده است.

اما فردی که صفت حکومت الیگارش‌ی را داشته باشد، نخستین مشخصه‌اش آشکارا حرص مال است. او کاری نمی‌کند جز تجلیل و تکریم ثروت و ثروتمندان، حسادت به آنان که در مال و منال از او پیشی گرفته‌اند و نفرت و تحقیر فقرا. این فرد خسیس و پست است و تا بتواند، نه برای خود و نه برای کسی دیگر، خرج نمی‌کند، چون جز اندوختن مال به چیزی نمی‌اندیشد. او همیشه شکست می‌خورد، چون از جنگ هراس دارد، و همواره با بخش اندکی از دارایی‌اش به جنگ می‌رود تا باقی داشته‌هایش محفوظ بمانند.

اما نوع بعدی حکومت، که برای ما مسلماً جذاب‌تر است، دموکراسی است. دموکراسی به زعم سقراط نتیجه طبیعی الیگارش‌ی است، و محصول به هم پیوستن نیروهای است که در طبقات پایین جامعه به سر می‌برند و از ثروت محروم‌اند، طبقه‌ای که به امید انقلاب زنده است. دموکراسی زمانی است که گرد هم آمدن این مردمان محروم و فقیر به خلق نیروی ویرانگر منجر شود، و در اثر این نیرو فقرا به حکام الیگارش‌ی حمله برند و حتی قتل عامشان کنند و کارهای کشور را خود بر عهده بگیرند. به این ترتیب، دموکراسی محل تنوع و تکثر حکومت‌ها، یا به تعبیر سقراط «بازار حکومت‌ها» است، به این دلیل که در شهر دموکرات همگان آزاد زندگی می‌کنند و هر کار دلشان بخواهد انجام می‌دهند. هیچ کس مجبور نیست از دستور دولتمردان پیروی کند، سهل‌انگاری و بی‌تفاوتی به منتهای درجه است، و هیچ اصلی قدر و منزلت ندارد. بنابراین، دموکراسی از دید سقراط حکومت تساوی همه چیز، و در نتیجه، حکومت هرج و مرج است.

به تبع آن، فرد دموکرات نیز صفات مشابهی دارد. به عقیده سقراط، انسان دموکرات آن کسی است که نمی‌تواند بین آرزوهای لازم و غیرلازم تفکیک قایل شود. وجود او سرشار از آرزوهای متعدد است که خود نمی‌تواند صورت‌بندی و اولویت‌بندی‌شان کند، و به دلیل فشار محیط و جامعه، چیزی نخواهد گذشت که امیال تباه و فاسد وجودش را تسخیر خواهند کرد و صفات خوب و طبع والایش را تحت‌الشعاع قرار خواهند داد. به این ترتیب، فرد دموکرات یا «مساوات‌طلب» از دید سقراط موجودی دمدمی مزاج و غیر قابل اتکا و اعتناست، او کسی است که هر روز برای زندگی‌اش تصمیمی می‌گیرد و هر بار وقتش را صرف کاری می‌کند.

نوع چهارم حکومت، که ظاهراً مورد علاقه و تأیید سقراط هم هست، حکومت استبدادی است. سقراط منشأ حکومت استبدادی را آزادی مفرط، و در نتیجه همان دموکراسی می‌داند. آزادی عامل تباهی جامعه است، آزادی رابطه پدر و فرزند، رابطه استاد و شاگرد و دیگر روابط مستحکم‌کننده بنیان خانواده را به هم

می‌زند، و کار تا جایی پیش می‌رود که حتی حیوانات نیز از بسیاری جهات با انسان‌ها برابر می‌شوند. در دموکراسی نیز مانند الیگارشی، بر اثر این وفور آزادی طبقه‌ای از متمولان شکل می‌گیرد. طبقه دیگری هستند که عملاً استثمار می‌شوند، چون زرنگی و فرصت‌طلبی و شتم استفاده از موقعیت را ندارند و گرسنه می‌مانند. طبقه سوم، توده مردم است که شغلی دارد و شکمی سیر می‌کند و جز سرمایه‌ای اندک چیزی نیندوخته است. وقتی این اکثریت مردم می‌بینند که عده‌ای از آزادی سوء استفاده می‌کنند، به هم می‌پیوندند و یکی را که مورد توافق است به عنوان رهبر و پیشوا برمی‌گزینند. همین شخص است که به کمک توده به رهبری می‌رسد، و پس از آن بساط سیادت و اقتدار مطلق را پهن می‌کند. او در چنگ انداختن و مصادره اموال مردم از هیچ کاری رویگردان نیست، و خونشان را در شیشه می‌کند.

کتاب نهم: در آغاز، سقراط بحث فرد مستبد را پیش می‌کشد. بنابر آن چه گفته شد، مرد مستبد نیز در واقع دموکراتی است که تحت تأثیر محیط، ناگهان به موجودی درنده‌خو و سلطه‌جو بدل می‌گردد. او مثل آدم مست است که در مستی می‌تواند به راحتی ادعای برتری بر جهان و حتی خدا را بکند. او به تبع موقعیتش، وقت خود را صرف عیاشی و زنان خواهد کرد و دارایی‌اش را بر باد خواهد داد. او از هیچ معصیتی روی گردان نیست و از هیچ چیز نمی‌ترسد به این دلیل که خود را خدا تصور می‌کند. همین افرادند که زمانی که پولشان ته کشید، بی‌ملاحظه حاضرند حتی از دیوار خانه مردم بالا بروند، و وقتی کار شهر به چنین مرتبه‌ای رسید، توده‌ی مردم چاره‌ای ندارند جز به تخت نشاندن پادشاهی که در استبداد سرآمد همگان است.

سقراط اما تمایزی بین حکومت پادشاهی و حکومت استبدادی قائل می‌شود. بار دیگر سقراط بین شهر و فرد تناظری برقرار می‌کند. به زعم سقراط، حاکم مستبد نه فقط شکل نامشروع و ظالمانه‌ای از حکومت را اعمال می‌کند، بلکه خود او از بدبخت‌ترین مردم شهر است. سقراط مثال شاهی را می‌زند که پنجاه غلام دارد. اگر او و غلامانش در بیابانی دورافتاده تنها بمانند، نه تنها شاه نمی‌تواند بر آنان فرمان براند، بلکه مدام باید در ترس جان خود باشد و حتی مجیز غلامان را بگوید تا دست از سرش بردارند. به این ترتیب، کشور استبدادی نیز هر چند خود را شاه بدانند، اما واقعیت این است که در میان ده‌ها غلام محاصره شده است و باید همیشه از ترس جنگ و نابودی بر خود بلرزد. به هر حال، حاکم مستبد به واسطه شرایطش، و به خاطر تلاشی که باید برای حفظ جایگاه خود کند، تمام صفات ناپسند را یک‌جا در خود دارد. او حسود و حقیر و بی‌وفا و ستمگر و خدانشناس و رذل است، و بدیهی است که سقراط حکومت چنین موجودی را تأیید نخواهد کرد. به این ترتیب، از این بحث مفصل در باب انواع حکومت، سقراط نتیجه می‌گیرد که بهترین نوع حکومت همانا حکومت پادشاه عادل بر مردمان است، و فرد ظالم و مستبد هرگز راه به جایی نخواهد برد.

در آغاز بحث بعد، سقراط سه نوع «قوه» برای هر انسان تعریف می‌کند: قوه ادراک، قوه شجاعت و قوه آرزو. به این ترتیب، آدم‌ها هم بر اساس این تقسیم‌بندی سه دسته‌اند: فیلسوف، جاه‌طلب، و منفعت‌پرست. در واقع در هر یک از این افراد، یکی از این سه قوه تسلط یافته است، و صاحب هر یک از این صفات، دو صفت دیگر را مذموم و بی‌ارزش تلقی می‌کند. سپس سقراط به سراغ ایده مورد علاقه‌اش، یعنی اثبات برتری فیلسوف می‌رود. او نشان می‌دهد که فیلسوف بر هر دو گروه دیگر برتر است به این دلیل که قدرت قضاوت دارد، و قدرت قضاوت او نتیجه توانایی‌اش در استدلال است. بنابراین، اوست که می‌تواند بهترین قضاوت را در باب زندگی‌اش داشته باشد، و اوست که بیشترین لذت را از زندگی خواهد برد. فیلسوف به مطلق دست یافته است، با امر مطلق در ارتباط است و به همین دلیل، سنجش او دقیق خواهد بود. از نظر سقراط، مثل آن کس که به امر مطلق دسترسی ندارد، مثل کسی است که چون توانایی‌اش محدود است، ارتفاع اندکی از کوه را بالا می‌آید و چون خسته می‌شود، به نظرش راه زیادی را پیموده است. اما راهی که او پیموده در قیاس با ارتفاع واقعی کوه هیچ نیست، و بنابراین حرف او به هیچ وجه عیار سنجش مناسبی محسوب نمی‌شود. آنان که به لذات حسی اکتفا می‌کنند، در تمام عمر در حال رفتن از پستی به میان‌مایگی و برعکس هستند، و از سایه‌ای از لذت نصیب نخواهند داشت. این تفاوت، در واقع تفاوت پادشاه - فیلسوف و حاکم مستبد نیز هست.

اما بحث هنوز بحث آغازین کتاب، یعنی رابطه‌ی عدل و ظلم است. سقراط به این ترتیب، طی مسیری طولانی، نشان می‌دهد که چرا از نظر او فرد عادل از فرد ظالم از هر نظر برتر است، و تمام بحث‌هایش پیرامون انواع حکومت، و همچنین درباره‌ی نحوه ساختن شهر ایده‌ال، همه بر این محور شکل می‌گیرند. سقراط طبق نظمی که برای خود تعریف کرده است، یکی یکی پله‌های صعود از مراتب گوناگون استدلال را پشت سر می‌گذارد. از مجموع مباحثات این مدت، سقراط نتیجه می‌گیرد که فرد عادل آن کسی است که به کمک نیروی عقل، بر درون متلاطم خویش افسار می‌زند و انواع غرایز حیوانی‌اش را تحت سلطه‌ی عقل درمی‌آورد. خصلت اصلی چنین انسانی اعتدال است، و عقل نخواهد گذاشت که او از جاده‌ی اعتدال خارج گردد و به افراط و تفریط روی آورد. اگر مشکلی برای فرد عادل پدید می‌آید، ایراد نه از او که از شهر است. او باید بر آن شهری حکومت کند که درآسمان‌ها وجود دارد، و سقراط رسالت خود را انتقال این شهر به زمین می‌داند.

کتاب دهم: آخرین کتاب جمهور، با انتقاد مشهور افلاطون از شاعران آغاز می‌شود، و تیغ انتقاد را متوجه تراژدی‌نویسان، به خصوص هومر می‌کند. از دید سقراط، شعر نتیجه تقلید است، و همین است که ابتدا می‌خواهد مفهوم تقلید را باز کند و بسط دهد.

تقلید از دید سقراط قرار دادن آینه‌ای در برابر جهان است، همان تعریفی که سنت‌آگوستین و خیلی‌های دیگر پس از افلاطون برای هنر بیان کرده‌اند. سقراط معتقد است کار اصلی را آن صانع بزرگی می‌کند که زمین و آسمان و انسان‌ها و گیاهان و حیوانات را آفریده است. مرحله بعد کار صنعتگری است که اشیا را می‌سازد، و بعد شاعر یا نقاش، که جز تقلید از صنعتگر کار دیگری نمی‌کند. به این ترتیب، مثلاً در مورد یک میز، می‌توان گفت در جهان سه میز وجود دارد: یکی میز مخلوق خدا که یگانه است و حقیقی، دوم صنعتگری که میز را می‌سازد، و سوم نقاشی که کارش تقلید از میز صنعتگر است. پس همه‌ی مقلدان، از جمله شاعر، از دید سقراط سه مرحله از حقیقت دورند. بنابراین، کسی که علم به حقیقت داشته باشد هرگز به تقلید تن نخواهد داد، و ترجیح خواهد داد که در مقام قهرمان ستوده شود. بنابراین، مثلاً تالس که خود منشأ علم نوینی بود، از دید سقراط مقامی بسیار فراتر از هومر دارد. پس وقتی هومر چنین جایگاهی داشته باشد، به طریق اولی کل شاعران دچار معضل تقلیدند.

اما پیشتر بر ما ثابت شده بود که سقراط تا چه حد به عقل بها می‌دهد، و عقل را شریف‌ترین جزء انسان می‌داند. شاعر، یا مقلد به طور کلی، دشمن عقل است. او کسی نیست که طرحی نو دراندازد و از این طریق مردمان را جلب خود کند و پیروانی تربیت کند و ستوده شود، برای همین به منظور کسب شهرت نزد عوام راه‌های دیگری پیش می‌گیرد. یکی از این راه‌ها گریز از عقل و تأکید نهادن بر عواطف تند و تلون مزاج انسان هاست، تحریک آن خوی از دید سقراط پست و بی‌ارزشی که خلاف مسیر عقل را می‌پیماید. بنابراین کار شاعر جز کاشتن تخم فساد در وجود انسان نیست. شعر به معنایی که سقراط در نظر داشت، یعنی کم‌دی و تراژدی یونانی، به جای مهار زدن بر احساسات انسان‌ها که شرط سعادت ایشان است، موجب می‌شود مخاطبان بر چیزهایی واهی و دروغین بخندند یا گریه کنند یا دچار شهوت شوند، و همین عامل مهمی در فساد روح است. پس باید شعرهای تراژیک و بزمی و تفریحی شاعران را کنار نهاد، و فقط به شعرهایی که در ستایش خدایان نوشته‌اند اجازه‌ی انتشار در شهر را داد. اما سقراط در این جا ژستی دموکراتیک هم می‌گیرد، و می‌گوید که شعر اگر بتواند حقانیت خود را اثبات کند البته که به شهر راهش خواهند داد. باید عده‌ای به نثر در دفاع از شعر بنویسند، و اگر توانستند نظر مساعد حکام را جلب کنند، هیچ مانعی برای حضور شعر در شهر وجود نخواهد داشت.

اما پس از آن، سقراط باب بحثی درباره فساد روح را می‌گشاید و اثبات می‌کند که روح حیات ابدی خواهد داشت، و پس از آن به فواید و پاداش‌های عدل برای شخص عادل می‌پردازد. سقراط معتقد است در طول کتاب «جمهور» توانسته است فواید عدل مجرد را و برتری‌اش را بر ظلم اثبات کند، و به عنوان نتیجه‌گیری‌ای از بحث طولانی خود با حضار، می‌خواهد پاداش‌هایی را ذکر کند که نصیب عادل خواهد شد.

سقراط معتقد است که از آن جا که فرد عادل، طبق آن چه گذشت، دوست خدایان است، پس حتی اگر در زندگانی خود با فقر و مشکلات مشابه دست و پنجه نرم کند، خدایان هرگز تنه‌ایش نخواهند گذاشت. به نظر سقراط، فرد ظالم و فرد عادل همچون دو دونه‌ای هستند که در مسابقه‌ای با هم رقابت می‌کنند: فرد ظالم با سرعت شروع می‌کند و فاصله‌اش را هر دم زیاد می‌کند، اما در میانه راه از نفس می‌افتد و مدام خسته‌تر می‌شود، تا حدی که حتی خط پایان را هم رد نمی‌کند. فرد عادل اما با سرعتی یکنواخت راهش را ادامه می‌دهد، و در نهایت با اقتدار خط پایان را رد می‌کند. سقراط بر این باور است که در طول این کتاب، مشخص شد که هر فضیلتی که تراسیماخوس برای ظالم شمرده بود، برای عادل نیز صدق می‌کند. لحن سقراط در صفحات پایانی کم‌کم حماسی می‌شود، و در انتهای جمهوری پا در جای پای شاعرانی می‌گذارد که خود می‌خواستند از شهر اخراجشان کنند.

نوشته شده توسط اسدالله زائری

<http://zayeri.blogfa.com/post-113.aspx>